

# دوستان قدیمی

من هیچ وقت جشن تولد نداشتم. سالگرد تولد برایم مهم نبود. حساب سنم را داشتم و برعکس خیلی‌ها، تاریخ روز به دنیا آمدنم را نه در آن روز خاص به یاد می‌آوردم، نه به دیگران می‌گفتم، نه منتظر پیام یا تلفن تبریک بودم.

به جشن‌ها دعوت می‌شدم. برایم خوشایند بود پشت در بایستم، زنگ بزنگ و وقتی در به رویم باز می‌شود، یک لحظه هزار رنگ و صدای شاد موسیقی و بوی عطرهای مختلف بهم هجوم بیاورد و من بپریم میانش. بعد گوشه‌ای بنشینم به تماشای رفت و آمدها و شوخی‌ها و خنده‌ها و هدیه دادن‌ها و آرام آرام چنگال توی کیک فرو ببرم.

انگار همه یادشان می‌رفت. وقتی مهمانی شروع می‌شد، دیگر از ذهن همه دور می‌شد که این جشن به مناسبت تولد یک فرد خاص است و همین خوب بود. چون این طوری دیگر جشن فقط مال یک نفر نبود و همه جمع شده بودند دور هم که خوش باشند. پدر و مادر همیشه تبریک می‌گفتند. صبح زود، به محض بیدار شدنم، گاهی هدیه می‌دادند و گاهی نه. می‌دانستند توقعی ندارم و همیشه از همان لبخند اول صبحی و بوسیدن و «تولد مبارک» گفتن هم، جا می‌خوردم.

اولین جشن سالگرد تولدم را مهری برپا کرد؛ خاله‌ام. بعد از حدود سه سال شاید هم بیشتر، آمده بود خانه‌مان. سر زده آمد. من نشسته بودم رو به روش. زل زده بودم به لباس شیک و پرزرق و برقش که هیچ به موهای وز کرده سیاهش که از تارهای سفید رگه‌دار شده بود، نمی‌آمد و گیج بوی عطر سنگین و قدیمی‌اش بودم.

صورت مادر درهم رفته بود و هر بار به بهانه غذایی که روی گاز نبود، از جا بلند می‌شد به آشپزخانه می‌رفت. بی سر و صدا چند دقیقه‌ای می‌ماند و به اخم برمی‌گشت می‌نشست.

مهری هیچ وقت ما را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد. سال‌های سال فقط او به خانه‌مان رفت و آمد داشت. همیشه سر حال می‌آمد و با دلخوری و قهر برمی‌گشت. نمی‌دانستم تقصیر از کدام است: از مهری که زود رنج و عصبی بود یا مادر که کوتاه نمی‌آمد و اخم‌هاش بعد از رفتنش هم تا چند روز باز نمی‌شد.

از خاله‌ام فاصله داشتم. انگار دوست دوران مدرسه مادرم باشد یا خویشاوندی نه چندان صمیمی. نمی‌شناختمش. نمی‌توانستم درونش را درک کنم و هم صحبتش شوم. همیشه مدت‌های طولانی با ما، با عمویم و دیگران قهر می‌ماند. بعد دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

مادر دلخوری کهنه‌ای ازش داشت که به زمان مرگ مامان بزرگ



**مرجان بصیری** متولد ۱۳۶۰ در تهران است و کارشناسی جامعه‌شناسی خوانده. بصیری در داستان کاشف تاریکی‌های درون آدم‌های تنها و تک افتاده است. نگاهی ژرف و تیزبین دارد و از کلیشه‌های رایج داستان‌نویس‌های هم نسل خود به دور است. از آثار او می‌توان به رمان «بت دوره‌گرد» و دو مجموعه داستان «شهر یک نفره» و «گاهی بد باش» اشاره کرد. بصیری در طول دوره داستان‌نویسی‌اش موفقیت‌های زیادی کسب کرده و کتاب‌هایش کاندید و برنده جوایز گوناگونی شده است.

بود. توی همان زمان کوتاه، حس کردم آن قدرها هم زود رنج و بد اخلاق نیست. اگر هم قبل تر بود، آن روز این طور به نظر نمی رسید. حتماً تغییر کرده بود که آمد دیدن ما و حتماً خواسته بود همه قهرها و دلخوری های گذشته را دور بریزد و برای من جشن تولد برگزار کند.

مادر اصرار می کرد نرم، طوری دلواپس بود که انگار مهری غریبه است. پدر دوست داشت بروم. حتی ماجرای ختم مامان بزرگ را هم فراموش کرده بود.

ظهر چهارشنبه لباس ساده ای پوشیدم. مادر یک بسته شکلات داد دستم تا مثلاً دست خالی نروم خانه مهری. گفت: شاید دلخور بشه. بهانه دستش نده. اگر هم چیزی گفت، حرفی زد، بلند شو بیا. دوربین عکاسی کوچک را هم گذاشت توی کیفم. گفت می خواهد دوست های مهری را ببیند. سفارش کرد یادم نرود عکس بگیرم؛ از تمامشان.

خانه اش خیلی دور نبود. ساختمانی ساده بود و پنج طبقه. از آسانسور که پیاده شدم، اول کنار در ایستادم به گوش دادن. نه صدای موسیقی بود نه همه و حرفی. دلم می خواست اصلاً کسی نیاید. هنوز خودش را هم خوب نمی شناختم، چه برسد به دوستانش.

زنگ زد. در را باز کرد و اول مثل اینکه از حضورم تعجب کرده باشد، مات ایستاد به نگاه کردن. گفتیم: «منم.»

بلند خندید و شانهم را گرفت و هدایتم کرد داخل. یک پیراهن ساده و بی زرق و برق شیری رنگ به تن داشت. بسته شکلات را گرفتم سمتش. توی دست براندازش کرد. گفت: «برو بشین، همه هستن. داشتیم چایی دم می کردم.»

از همان جا می توانستم مهمان های بی سر و صدا را ببینم. با لباس های رنگ به رنگ آرام روی مبل ها نشسته بودند. نه حرکتی، نه حرفی. انگار حتی صدای زنگ را نشنیده بودند یا از گوشه چشم حضور مرا ندیده بودند.

مانتو و شالم را آویزان کردم. کیفم را گذاشتم پای جالباسی و راه افتادم سمت پذیرایی.

جلوتر که رفتم، خشکم زد. به تک تکشان نگاه کردم. هیچ تفاوتی با هم نداشتند جز در لباس هاشان. دوست های مهری مانکن های عروسکی بودند که لباس های رنگارنگ به تنشان نشسته بود. نمی دانستم بنشینم یا برگردم. صدای پاشنه کفشش را شنیدم. با دو فنجان چای آمد و با چشم و ابرو اشاره کرد به مبل. نشستیم و مثل عروسک ها، بی حرف و زیر چشمی نگاه گرداندم روی آدمک ها.

مهری گلو صاف کرد. پرسید: «خوشگلن؟»  
شانه بالا انداختم. گفتم: «آره.»

فنجان چای را گذاشتم کنار دستم. یک قلب هورت کشید و گلو صاف کرد: «مهمونی های شلوغ خوب نیستن. اونجا نمی شه هیچ کی رو شناخت. اما این ها... آگه بشناسی شون می فهمی بهترین ها اومدن جشن تولدت.»

فنجان را برداشتم. فکر کردم چای زیادی پرتنگ است. ادای نوشیدن در آوردم و باز گذاشتمش روی میز.  
- اون سالی که تو به دنیا اومدی، بهترین سال زندگی من بود. این

برمی گشت. می گفت آن روزها صاحب خانه مان اجازه برگزاری مراسم نمی داد. عموت هم هنوز از سفر برنگشته بود. اما مهری و شوهرش مستأجر نبودند و می توانستند مراسم را توی خانه شان برپا کنند. مهری قبول نکرد و به دروغ گفت شوهرش اجازه نمی دهد. بالاخره مراسم ختم مامان بزرگ جایی دیگر برگزار شد. بعد که مهری از شوهرش جدا شد، مادر مدام به پدر می گفت: «این هم تاوان رفتار آن سالش با ما.»

مادر یک رشته از موهایش را دور انگشت می پیچاند، یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود و عصبی تکان می داد.  
من داشتم به ناخن های از ته کوتاه شده مهری نگاه می کردم که یکبار گفت: «دو روز دیگه تولدته، نه؟»

گیج نگاهش کردم و ماندم چی جواب بدهم. مادر رشته مو را رها کرد و خیره شد به مهری.

مهری نگاهش کرد و باز پرسید: «درست گفتیم دیگه؟»  
مادر که کمی از گیجی درآمده بود، ابرو بالا انداخت و نفسش را تند و عصبی بیرون داد.

من گفتم: «آره، مثل اینکه دو روز دیگه است.»  
مهری ستم خم شد: «قراره مهمونی بگیرم؟»  
گفتم: «نه.»

به خنده اخم کرد و چشم های براقش تنگ شد. گفتم: «واقعاً می گم.»

سر تکان داد و آسوده لبخند زد: «خیلی خوب. اگرم بود، من نمی اومدم.»

خانه را برانداز کرد و گوشه لب هایش پایین کشیده شد: «اینجا هم که مناسب جشن نیست اصلاً. حق داری نخوای به دوست هات نشونش بدی.»

مادر گفت: «توی سالن هم می شه جشن گرفت.»  
و پوز خند زد. مهری به روی خودش نیارود. کوتاه نگاهش کرد و باز خیره شد به من: «بیا خونۀ خودم.»

مادر امان نداد چیزی بگویم: «لازم نکرده! اگر معرفت داشتی، همون سال می خواستی واسه ختم مادرت خالی و خوشگلش کنی که...»

مهری حرفش را برید و باز به صورت من گفت: «دلم نمی خواست خونهام شلوغ بشه. حوصله نداشتم.»

مادر عصبی خندید: «آها... الان تنها شدی حوصله پیدا کردی.»  
مهری خونسرد بود و چشم از من بر نمی داشت. لبخندش بیشتر شد و چین دور دهانش عمیق تر: «پس چهارشنبه می آی خونهام. چه مهمونی ای واسه ات بگیرم!»  
مادر گفت: «گفتم لازم نکرده.»

مهری گفت: «لازم نیست دوست هات رو دعوت کنی، به قدر کافی مهمون داریم. خیلی هم با حال و درست حسابی ان.»  
گفتم: «خیلی ممنون. من...»

از جا بلند شد. مانتوی گشاد مشکلی اش را تن کرد و کیف به شانه انداخت. کفش که می پوشید گفت: «آدرس رو از مامانت بگیر. بعد از ظهر منتظرم. همه چی رو خودم حاضر می کنم.»

همان وقت که مهری گفت مهمان ها از طرف خودش دعوت می شوند، دعوتش را قبول کردم. خاله از مادر کوچک تر بود، اما چهره اش سالخورده تر به نظر می رسید. با این حال از مادر راحت تر



### آنتوان پاولوویچ چخوف

داستان نویس و نمایش نامه نویس روس، بیش از ۷۰۰ داستان کوتاه به یادگار گذشته است. چخوف را پدر داستان کوتاه نامیده‌اند و عده‌ای بعد از شکسپیر او را بزرگ‌ترین نمایش نامه نویس می‌دانند. چخوف در داستان‌هایش به جای توضیح به نمایش زندگی می‌پردازد و با تسلطی که بر نمایش نامه‌نویسی دارد، با گفت‌وگو قصه‌اش را پیش می‌برد. اغلب داستان‌های او برشی کوتاه از زندگی مردم عادی است. داستان کوتاه «خوش حالی» برخلاف ظاهرش، طنز تلخ گزنده‌ای دارد، با اینکه خنده بر لب می‌آورد، اما انسان را به‌خاطر خوشی‌های حقیر و کوچکش اندوهگین می‌سازد.

ترجمه: رضا علیزاده

همه لباس که تن این‌هاست، مال من بود. نگاه کردم به لباس ساده خودش. خیلی چاق‌تر از مانکن‌ها بود. - الان دیگه به دردم نمی‌خورن. ولی نگه‌شون داشتیم. هر کدومشون رو به جا پوشیدیم یا واسه یه مناسبت خاص خریدم. هر کدومشون با دل خوش... با یه دنیا خوش حالی... لباس‌ها واقعا قشنگ بودند. از آن چیزهایی که هیچ وقت قدیمی به نظر نمی‌رسند یا می‌دانی که حتما چند سال بعد، دوباره مد می‌شوند.

با صدای خنده‌اش از فکر درآمدم. - هیچ کدومش رو بهت نمی‌دم. یه کادو دیگه واسه‌ات گرفتم. هر کی یه گنجی داره دیگه. اینم گنج منه. خنده از لب‌هاش رفت: «فقط اون سال. بعدش دیگه هیچ چی. همیشه همین طوره. زندگی سال به سال عوض می‌شه.»

گفتم: «خیلی خوشگلن!»  
گفت: «یه سال طلایی. هر موقع تو رو می‌بینم، یاد اون سال شاد می‌افتم.»  
دستش را زد به پایش تا مثلاً از فکر دریابید و حرف را عوض کند.

گفت: «الان کیک می‌یارم.»  
وقتی به آشپزخانه رفت، از جا بلند شدم و به لباس‌ها دست کشیدم. بوی عطر لباس‌ها هم متفاوت بود. مهری با کیک کوچکی با روکش سفید برگشت. روی خامه، یک لایه نازک زله بود. نوشته‌ای نداشت و تنها یک شمع صورتی کوچک تزئینش کرده بود.

گفتم: «عکس بگیرم؟»  
با تعجب نگاهم کرد.  
گفتم: «شما کنار اون که بلوز سبز و دامن قهوه‌ای داره و ایستنا.»  
رفتم سراغ کیفم. به طرفش که چرخیدم، دیدم ایستاده کنار مانکن. ازش عکس گرفتم. بعد اشاره کردم که برو کنار آن یکی. از مهری با تمام عروسک‌ها عکس دو نفره گرفتم، به جز یکی؛ همان که پیراهن مخمل سرمه‌ای به تن داشت و روی شانه‌هاش، مرواریدهای ریز دوخته شده بود. گفت: «این یکی نه. این رو من نپوشیدم.»

صورتش درهم رفته بود. نپرسیدم چرا. مدل لباس قدیمی‌تر از همه بود و جدا افتاده از باقی به چشم می‌خورد.  
دوربین را دادم دستش. چشم‌هاش برق می‌زد، وقتی به عکس‌ها نگاه می‌کرد. نگاه شادش را توی صورتم چرخاند.

گفت: «یکی از این لباس‌ها رو بردار.»  
سر تکان دادم که نه. فکرم هنوز روی آن لباس تیره بود. یادم آمد کجا دیدمش. توی یک عکس به تن مامان بزرگ که میان مادر و مهری نشسته بود. با چهره‌ای سفید و کمی محو؛ مثل صورت همین عروسک‌ها.

انگار فهمیدم حواسم پرت شده، بلند گفتم: «دیگه به دردم نمی‌خورن.»

نگاهم از لباس کنده شد. گفتم: «فقط به درد شما می‌خوردن.»  
بلند خندیدم و زد به شانه‌ام: «عین مامانت جواب می‌دی کلک.»  
نشاندم روی مبل. شمع روی کیک را روشن کرد تا بهش فوت کنم. بعد تکه‌ای کیک برید، گذاشت توی بشقاب و داد دستم.

گفتم: «خیلی خوشمزه است.»  
گفت: «تولدت مبارک.»

مشهور را توی روزنامه‌ها می‌زنند. حالا هم دست به کار شده‌اند و اسم مرا چاپ کرده‌اند!

- یعنی چه؟ کجا؟

رنگ از رخسار پاپا پرید. مامان نگاهی به شمایل مقدس انداخت و به خودش صلیب کشید. بچه مدرسه‌ای‌ها همان‌طور با لباس خواب‌های کوتاه از جاشان توی تخت‌خواب بیرون پریدند و به‌طرف برادرشان رفتند.

- بعله! اسمم چاپ شده! حالا همه روسیه مرا می‌شناسد! روزنامه را نگاه‌دار مامان، به یاد و خاطره این اتفاق! بعدها گاه‌گذاری می‌خوانیمش! بفرما!

میتیا از توی جیبش نسخه‌ای از روزنامه را درآورد و به پدرش داد و با انگشت به پاراگرافی که با مداد آبی دورش خط کشیده بود، اشاره کرد.

- بخوانش!

پدر عینکش را زد.

- بخوانش!

مامان به شمایل مقدس نگاه کرد و صلیبی به خود کشید. پاپا گل‌وبیش را صاف کرد و شروع کرد به خواندن: «ساعت یازده شب ۲۹ دسامبر یک متصدی پذیرش به اسم دیمیتری کولداروف...»

- نگفتم، نگفتم؟ ادامه بده!

- یک متصدی پذیرش به اسم دیمیتری کولداروف، در حال خروج از کافه مجتمع ساختمانی «کوزیپهین» واقع در خیابان «برونی» کوچک، پاتیل...

- یعنی خودم و سیمون پتروویچ... مو به مو همه را نوشته! ادامه بده! گوش کن!

- ... پاتیل، پایش سر خورد و اسب یک سورت‌مه متعلق به سورت‌مهران ایوان دورتوف، دهقانی از اهالی روستای «دوریکینو» واقع در ناحیه «یوهنو و سکی» او را زیر گرفت. اسب که رم کرده بود، کولدوروف را لگد کرد و سورت‌مه را رویش کشید و همراه با تاجر مسکویی صنف دوم به اسم **استپان لوکوف** که سوار سورت‌مه بود، به تاخت توی خیابان راه افتاد. تا اینکه چند نفر سیرایدار از خانه‌های محله موفق به گرفتن اسب شدند. کولداروف ابتدا بیهوش به کلانتری منتقل شد و تحت معاینات پزشکی قرار گرفت. از قرار معلوم ضربه وارده به پشت سر او...

- ضربه مال بنده بوده پاپا. ادامه بده! بقیه‌اش را بخوان!

- ... به پشت سر او جدی نبوده. حادثه حسب وظیفه گزارش شده. مراقبت‌های پزشکی از مصدوم به عمل آمده...

- گفتند پس کله‌ام را با آب سرد ماساژ بدهم. خودتان خواندید؟ دیدید؟ حالا توی تمام روسیه پخش شده! بده به خودم!

میتیا روزنامه را قاپید و تا کرد و توی جیبش گذاشت.

- به دو می‌روم پیش **ماکاروف‌ها** این را نشانسان می‌دهم... باید نشان **ایوانیتسکی‌ها** هم بدهم، به **ناتاشا ایوانونا** و **انیسیم و اسیلیچ**... من رفتم! خداحافظ!

میتیا کلاهش را که روبان قرمز داشت، سرگذاشت و خوش حال و فاتحانه به خیابان دوید.

## خوش حالی

دوازده نیمه شب بود.

**میتیا کولداروف** با چهره‌ای ذوق زده و موهایی پریشان داخل آپارتمان پدر و مادرش پرید و با عجله همه اتاق‌ها را یکی یکی پشت سر گذاشت. پدر و مادرش از همین الان توی رخت‌خواب بودند. خواهرش توی تخت داشت صفحه آخر یک رمان را تمام می‌کرد. برادرهای بچه مدرسه‌ای خواب خواب بودند.

پدر و مادر داد زدند: «از کجا می‌آیی؟ چه مرگ شده؟»

- نپرسید! هیچ انتظارش را نداشتم؛ نه اصلاً انتظارش را نداشتم! واقعاً نمی‌شود باور کرد!

میتیا خندید و روی یک میبل وا رفت. از شدت خوش حالی روی پا بند نبود.

- نمی‌شود باور کرد! تصورش را هم نمی‌کنید! نگاه کنید!

خواهرش از تخت بیرون پرید و لحافی دور خود پیچید و به طرف برادرش رفت. بچه مدرسه‌ای‌ها بیدار شدند.

- چه شده؟ عجیب و غریب شدی!

- چون خیلی خوش‌حالم مامان! می‌دانی حالا همه روسیه مرا می‌شناسد! همه روسیه! تا الان فقط تو می‌دانستی که یک متصدی پذیرش هست به اسم دیمیتری کولداروف، حالا همه روسیه می‌داند! مامان! خدایا، خداوند!!...

میتیا از جا پرید و همه اتاق‌ها را از پاشنه در کرد و دوباره نشست.

- به! مگر چه شده؟ مثل آدم تعریف کن!

- شما مثل حیوانات جنگل زندگی می‌کنید، دریغ از روزنامه خواندن. نگاه نمی‌کنید چه چیزی تازه چاپ شده. توی همین مطبوعات خیلی چیزهای جالب پیدا می‌کنی. هر اتفاقی می‌افتد همه فوری خبردار می‌شوند. هیچ چیز مخفی نمی‌ماند! چه قدر خوش‌بختم من! ای خدا! می‌دانید که فقط اسم آدم‌های